



نوشتۀ: آندره موروا André Maurois

ترجمۀ: دکتر علی اصغر حریری

## دو تا بود یکی نبود

سی سال بیش از آن زمان می گذرد که دوست عزیزم دکتر محسن عزیزی که به از همه کس بعمق روحیه و تمدن فرنگیان پی برده است مرا بخواندن آثار آندره موروا André Maurois ترغیب کرد. این داستان که ترجمه کرده ام از کتابی است بنام «حکایات اولیه»، (۱) عنوانی که آندره موروا به این حکایت داده چنین است: «ماجرای خارق العاده مئثاة میس کمپتون» از اینکه من عنوانی دیگر بر آن داده ام (۲) از روح مؤلف پوزش می طلبم. ع . ج . روایت پاستور ملویل شیخ پروتستان شهرایورو (۳)

- 1- Premiers Contes
- 2- L'Extraordinaire aventure du Double de Miss CAMPTON
- 3- Recit de M. Melville, Pasteur à Evreux

## پانزدهم آگوستماه ۱۹۰۷

از امروز بنگارش یادداشت‌هایم دربارهٔ میس کمپتون می‌پردازم ، اگر چه آغاز راز مربوط به پانزده روز پیش است و همچنان ادامه دارد . نخست بار نمی‌پنداشتم که این امر حایز چندان اهمیتی باشد . ولی اکنون که با دکتر مارتل (۱) رئیس بیمارستان شهر گفتگو کردم معلوم شد که بعقیدهٔ او این امر بسیار نادرست و عجیب و مورد توجه اهل علم. از اینروست که می‌خواهم هر آنچه را که دربارهٔ میس کمپتون میدانم ، از اول بتوضیح بنویسم .

در مای ماه گذشته نخستین بار بود که در دو روزنامهٔ انگلستان این اعلان را منتشر کردم: «فرانسه، مرویل پاستور در شهر ایورو، پسران یادختران انگلیسی در منزل خود پیانسیون می‌پذیرد. بهابامقاطععه . زندگی خانوادگی.» از دو سال پیش ، زنم اصرار داشت که بمنظور افزایش درآمدمان دست به این کار بزنم . چه اگر چه از عنایت ایزدی ازدواج ما با تولد سه فرزند: دخترم لیلیط و دو پسرم جرجیس و الکسندر ، مسعود و مبارک شد ، ولی از لحاظ مالی فرجی رخ ننمود. بموجب آنکه عدهٔ معدود همکیشان که بهدایت من سپرده شده‌اند ، بزحمت می‌تواند متحمل هزینهٔ معاش رئیس روحانی خود باشد .

هشت روز پس از انتشار آگهی ما رانامه‌ای از میلروز MeRose واقع در ایالت یورک رسید بزبان انگلیسی و بامضای میس (دوشیزه) الیزابت کمپتون .

برای ترجمهٔ این نامه از همسر محبوبم فیدورا Fedora مددطلبیدم که مرا در آن لغت تسلطی بسزا نباشد. میس کمپتون نوشته بود که می‌خواهد بمنظور فرا گرفتن زبان فرانسوی یکسال در خانهٔ ما بماند. قیمتی که پیشنهاد میکرد نازل بود ولی بنظر ما پذیرفتنی آمد . تنها شرطی که می‌گذاشت این بود که چون در رفتار و کردار به آزادی خوی گرفته آرزو دارد که مانند پسری آزاد باشد . می‌خواست که بمحض ورود کلیدی بوی سپرده شود . چنین

تقاضائی از جانب دختری جوان هم فیدورا و هم مرا سخت شگفت آمد. ولی از مطالعهٔ حکایاتی چند از «مجموعهٔ سرخ» (که بجهت ارزانی و جنبهٔ اخلاقی قرائت آنها را بر کتب حکایات دیگر ترجیح میدادیم) تاحدی میدانستیم که طرز تربیت دختران در انگلستان با طریقهٔ ما تفاوت کلی دارد. گذشته از این فیدورا از روی روشن بینی عقیده بر این داشت که اگر ما بخواهیم در خانهٔ خود انگلیسیان را بپذیریم، نمیتوانیم رسوم خود را برایشان تحمیل بکنیم. باید ایشان را در عادات خودشان آزاد گذاشت. بنابر این در جواب نامهٔ دوشیزه کمپتون نوشتیم که شرایط و بهای پیشنهاد شدهٔ او را می‌پذیریم و هر وقت بخواهد، میتواند بیاید. اونیز ورود خود را برای روز اول آوگوستماه اعلام داشت.

اعتراف دارم که تا روز وقوع ما از هویت شخصی که بایستی از انگلستان بر ما وارد شود سخت نگرانی داشتیم. لیلیط که فن معرفت مردم را از روی خطشان آموخته بود، از ملاحظهٔ طرز کتابت میس کمپتون دعوی داشت که این دختر باید سخت حساس و عصبی مزاج باشد، باوجود این تا حدی خنده‌روست و اندکی خود خواه.

ولی از آنوقتی که از مطالعهٔ خط همکار من هوارد (Harvard) کشیش طریقهٔ لوتری (Lutherien) وی را مردی هشیار و بیدار تشخیص داده بود، دیگر مرا بر پیشگوییهای او اعتمادی نبود. اما مشاهدات آینده بثبوت رسانید که این بار گفته‌های لیلیط دربارهٔ میس کمپتون درست‌تر از آن بود که دربارهٔ هوارد گفته بود.

ما برای میس کمپتون اطاقی در طبقهٔ دوم آماده کرده بودیم و چون خودمان در آن طبقه سکونت نداشتیم، تصور میکردیم که از اینقرار بطرز کامل از آن آزادی که توقع داشت، بهره‌مند خواهد بود.

اول آوگوستماه فرا رسید من لبادهٔ نوین خود را بر تن کردم و باصرار فیدورا بجای چترم عصای جرجیس را بدست گرفتم تا به‌مراه وی به ایستگاه بروم. چه عادت من بر این بود که همیشه هنگام بیرون رفتن از خانه چتری

برمیداشتم حتی در روزهای آفتاب دار. فیدورا این عمل مرا مضحک می پنداشت. ولی بعقیده من حتی پیرترین و کارآزموده ترین زنان نتواند دانست که آیا مشیت خداوند باران خواهد بارانید یا نه ؟

هر روز دوقطار از بندر دیپ (Dieppe) بشهر مامی آمد: یکی ساعت چهارم بعدازظهر و دیگری ساعت نهم. میس کمپتون باقطار نخستین واردشد. اشکال اول این بود که ما او را نمی شناختیم و در این عجبی نیست زیرا که ما او را هرگز ندیده بودیم. مقصود من اینست که او را هیچ شباهتی با آن شمایل نبود که ما از وی در تصور خود کشیده بودیم.

سنش در حدود بیست و دو یا بیست و سه سال بود، گیسوانی زعفرانی داشت باچشمائی نیلگون و دلربا و تبسمی شادمان بر لب. او بود که ما را شناخت و راست بسوی ما آمد و بزبان فرانسوی گفت: « شما آقای پاستور هستید؟ » جمله «یس میس Yev, Miss» انگلیسی که برای جواب در ذهن خود تهیه کرده بودم، در گلویم ماند و فرانسوی گفتم « او بی مادموازل Oui Mademoiselle » (یعنی بلی دوشیزه) و این جمله را با تبسمی ادا کردم چه او را بسیار خوشایند و شیرین دریافتم. فیدورا نیز زودمجنوب او گردید. که میتوانست از هم اکنون حوادثی را پیش بینی بکند که پس از این بوقوع خواهد پیوست؟ روی بسوی خانه نهادیم. هنگام ورود لیلیط و جرجیس والکسندر را بدو عرضه داشتیم. همه را اندکی حجب و شرم عارض شده بود. از اینکه اطاقش مجزا بود سخت خرسند بقطر آمد و بزبان انگلیسی به فیدورا گفت که می خواهد ترتیب و تمیز کردن اطاقش بعهده خود او باشد چه بخوبی میدانند که حال شخصی اضافی در خانواده ای چیست و هرگز راضی نخواهد شد که زحمت او به گردن دیگران تحمیل شود و اسرار ورزید که جز این نباید باشد. فیدورا ناچار شرط را پذیرفت و تعهد نمود که اختیار خانه در طبقه دوم کاملاً بدست میس کمپتون باشد.

هنگام طعام شام که بشعف تام گذشت، ما بازبانی نیمه فرانسوی و نیمه انگلیسی نقشه شهر را بدو توضیح دادیم که ایستگاه راه آهن در کجا واقع

است و از ایستگاه تا خانه بکدام راه بایستی آمد . چون شام باتمام رسید ، میس کمپتون خواست که تنها برای گردش و تماشا و شناختن شهر بیرون رود . من و پسرم پیشنهاد کردیم که به‌مراه او باشیم ولی او چنان بسختی اعتراض نمود و قول ما را برخ ما کشید که ما بناگزیر تسلیم شدیم . کلید خانه را برداشت و از ما خواهش کرد که منتظر برگشتنش نباشیم .

معهدنا ما تا ساعت ده بانتظارش نشستیم ولی او بسیار دیر باز آمد و ما آنشب او را ندیدیم . فردا صبح ساعت هشت برای صرف صبحانه پایین آمد . کاملاً رخت پوشیده بود . پیراهنی سفید در برداشت بایخته بر گشته و دامنی از منسوج کبود . باحالتی معقول و خرم و شادان . بااشتهای خوب . در صحبت فیدورا و لیلیط و الکسندر و من صبحانه تناول نمود .

جرجیس پیش از آن ساعت بیرون رفته بود . چه بایستی بساعت هفت و نیم در اداره حاضر باشد . بنسبت سنش مزد کافی میگرفت ولی از او کار بسیار و سنگینی هم توقع داشتند .

پس از صرف صبحانه میس کمپتون باطاق خود برگشت و پاره‌ای نان و کره باخود برد که بنا بر گفته‌اش میخواست آنرا بساعت ده باجای بخورد . هنگام چاشت پائین آمد و بنظر خوشحال نمی آمد . گفتی که حواسش پریشان است و بر سر میز با تردید بر سر جایش نشست . جرجیس را با الکسندر مشتبّه کرد و در تکلم بزبان فرانسوی بیش از صبح اغلاط وارد آورد .

این نخستین آثار بروز حالت «غیاب ذهنی» او بود (در بیان این‌علامه بعداً تأکید میکنم) و این همه از عجیبی و غرابت حال دوشیزه کمپتون قسمتی را نمایان است . بهر حال این بار این وضع چندان اهمیتی نداشت جز اینکه موجب اندوه پسرم جرجیس گردید که از همان دیشب عاشق او شده بود . و از اینکه او را بدین وضع و حال میدید ، متأثر بنظر می آمد .

همینکه میس کمپتون بیرون رفت ، جرجیس مادرش را آماج تفتحص و پرسش قرار داد : « او را چه عارض شده ؟ - یقین داری که پیشامدی رخ نداده ؟ » لیدورا گفت : « من چه میدانم ! چگونه میخواهی بدانم ؟ ماسرط

کرده‌ایم که با او کاری نداشته باشیم و او را بحال خود بگذاریم. شاید سرش درد میکند والسلام.»

مدت هشت روز زندگی بطور طبیعی میان میس‌الیزابط و ما ادامه داشت. ما را زحمت و تیماری از او نمی‌رسید. بطرزی عادی و مقرر بر سر میز غذا حاضر میشد. من هر روز دو بار او را درس فرانسوی میدادم و او با فرزندان تنیس بازی میکرد و مابقی را در اطاق خود بکار مشغول میشد. چنین بنظر می‌آمد که از این وضع بسیار خرسند است تنها چیزی که غیر عادی می نمود، فقدان حافظه‌اش بود. بتداوم آنرا که دیروز بوی گفته بودیم، امروز فراموش کرده بود. یاد دوبار همان حکایت را تکرار میکرد. شبی زنگ بردرزد بیهانه اینکه کلیدش را در خانه فراموش کرده بود، حال آنکه جر جیس بچشم خود دیده بود که هنگام بیرون رفتن از خانه کلید را در جیبش گذاشته بود. ولی از آنجائیکه با وجود این چیزهای جزئی و کز خلقی‌های متناوبش، روی - هم رفته غالباً خوشایند و مطبوع بود؛ ماهمکی بویژه جر جیس از داشتن چنین دختری محبوب در میان جمع خود بسیار خشنود و خرسند بودیم.

نخستین واقعه شگفت انگیز که اتفاق افتاد روز دوشنبه نهم آگوست ماه بود. خوب بیاد دارم که آن روز دوشنبه بود. بدلیل آنکه آن شب در معبد درسی برای اکابر داشتم. چون بخانه باز آمدم در خانه را با کلید بسته یافتم و چون خودم آنرا بسته بودم گمان بردم که شاید میس کمپتون بیرون رفته باشد. در ضمن بر کندن رخت از فیدورا استفسار کردم. جواب داد که آری بساعت نه بیرون رفت که بر سر راه «سر کینی Serquigny» روشنائی ماها را نظاره کند.

میخواستم بگویم که گردش دختری در راهی خلوت در این شباهنگام خالی از خطر نیست که بناگاه بانگی شدید از طبقه دوم بگوش رسید گفتم طرفی شکسته شد یا اثاثه‌ای بر زمین خورد. فیدورا مضطرب و لرزان شد و گفت: آخر میس کمپتون در خانه نیست.

پرسیدم آیا یقین داری که او در خانه نیست؟

گفت البته یقین دارم چه خودم او را تادم درمراهی کردم.

گفتم در اینصورت بروم تا ببینم آنجا چه خبری است؟

زنم گفت ملویل مواظب خود باش! مبادا دزدی در آنجا بوده باشد! ولی من در همه حال اعتماد و توکل بر خدا دارم. طپانچه ام را برداشتم و روی بلبقمهٔ دوم گذاشتم و خواستم در را بگشایم. این نخستین بار است که در خود هراس شدید احساس کردم. در بکلید بسته بود و بانگ میس کمپتون را از درون اطاق شنیدم که فریاد زد: بدرود میآیید! بنام خدا بدرود میآید!

من حیران و نگران بیاین آمدم با خود گفتم که بیگمان فیدورادریاب بیرون رفتن میس کمپتون در اشتباه بوده.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که صدای پای دخترک بگوشم رسید که بشتاب دو بدو بل چهار بچهار از پله‌ها بزیر آمد. در پائین باز و بشدت بسته شد. این بار دیگر شکی نیست. دوشیزه کمپتون بیرون رفته بود.

اگر چه این اتفاق عجیب بیش از یکساعت ما را از خواب بازداشت، ولی آنشب بر گشتن میس کمپتون را ندیدیم. بنا بر گواهی جرجیس، که نتوانسته بود بخوابد، مراجعت دخترک در حدود دوپاسه ساعت پس از نیمه‌شب بوده است.

چون فردا شد، نخستین کسی که از ماجرای سخن بمیان آورد، خود او بود. می‌گفت که نخست بار بسیار زود بخانه آمده بود و از شدت تهییج اعصاب باحرکتی غیرارادی ظرفی پر از آب از دست لرنزنده‌اش بر زمین افتاد و بشکست. پس از آن برای تسکین اعصاب در هوای ملایم شبانه از خانه بیرون رفت. در این ضمن از لحن خشن گفتار خود با من، بچنان نرمی و ادب‌پوشش طلبید که من خواهش کردم که این واقعه را بکلی فراموش نکنیم و کان‌لم‌یکن پنداریم. آن روز دیگر هیچ پیشامدی پیش نیامد.

پس از دوازده روز، من در طلارکوچک بمطالعه مشغول بودم که بناگاه میس کمپتون بدرود آمد و از دیدن من سخت ناخشنود بنظر آمد و گفت: عجیب‌اشما اینجائید؟ گمان می‌کردم که من در خانه تنها هستم! گفتم بلی نیم ساعت پیش

برگشته‌ام. جرجیس هم بامن بود. گمان می‌کنم که اکنون در باغچه باشد. چون این بشنید، بسوی پنجره رفت برخی از پرده بکنار کشید و به بیرون نگرید و گفت: «آه او... آن...» ولی جمله‌اش را تمام نکرد. زودپرده را برانداخت و بشتاب از پلکان بالا رفت و باطاقش اندر شد و در را از پشت بیست.

مرا عجب آمد. کتابی را که میخواندم رها کردم و پرده پنجره را بالا زدم. آنچه دیدم شگفتا حیرت آور است: میس کمپتون در باغ زیر درخت بلوط، روی نیمکت سبز نشسته بود و با جرجیس که در پیش او بر پای ایستاده بود گفتگو میکرد، منسوجی گلابتوندوزی در دست داشت که گفتی توجهی به آن اظهار نمی‌نمود و باشعف و شادی تبسم میکرد.

جز این فرضیه که میس کمپتون از پنجره به آنجا پریده باشد هیچ امکانی دیگر وجود نتوانستی داشت و چنین عملی بر طبق قانون نقل از ساختمان بدن انسانی بر نیاید. پس بطریق حتم محال بود که میس کمپتون بدین سرعت از اطاقش بقسمت نهائی باغ رسیده باشد.

در داستانها رسم بر اینست که هر گاه اتفاقی شگفت آور رخ نماید قهرمان داستان با تحیر از خود می‌پرسد: «ببینیم! ببینیم! خدایا! آیا من دیوانه شده‌ام؟»

اما من باغرور و اعتماد بنفسی که دارم چنین سؤالی از خود نتوانم

کرد!

دیدگان بیننده دارم و مشاعر سالم و خدا را شکر که میتوانم هم به این و هم به آن هر دو اعتماد کامل داشته باشم. از اینروست که پس از مشاهده وجود میس کمپتون، در آن واحد، در طبقه دوم و در انتهای باغ با خود چنین می‌اندیشیدم. «این امر چگونه ممکن تواند باشد؟»

پس بیدرتنگ تادهلیز طبقه دوم برآمدم و بانگ بر زدم: «میس کمپتون!

معذرت میخواهم. آیا ممکن است یک لحظه پایین بیایید؟»

هیچ پاسخی بر نیامد. بلندتر بانگ زدم، باز جوابی نشنیدم. خواستم



در را بگشایم، دیدم بسته است. در این اثنا از پائین پلکان صدای پای میس کمپتون بگوشم رسید گفت: «مرامیجوئید؟»

گفتم آری. هم اکنون دیدم که شما بیالا آمدید.

با تعجب گفت: «من؟». الحق بنظر سخت متعجب هی آمد. سپس تبسم

کنان در اطاق را باز کرد و باباشاقت گفت: «بدرون بروید و خودتان ببینید که آیا من آنجا هستم؟»

من بقدری از خود مطمئن بودم که پیش از وی بدرون اطاق رفتم اگر چه سخت مضحك و وهن آور بود ولی خواستم ببینم که آیا واقعاً میس کمپتون آنجا بود یا نه؟ در آنجا کسی نبود. بناگزر باشرمندگی بسیار پوزش طلبیدم.

چون پائین آمدم جرجیس را دیدم که هنوز درباغ بود و براحت بروی نیمکت دراز کشیده بود. لاابالیانه می اندیشید و بنفشه میجوید.

پرسیدم جرجیس! لحظه ای پیش در اینجا میس کمپتون چه مدتی نزد تو مانده بود؟

گفت آه، بتقریب يك ربع ساعت. براستی پدرجان، این دختر بسیار محبوب و مطلوبست. حکایتهای انگلیسی بمن نقل میکرد. من این حکایتها را سخت می پسندم. آیا تاکنون داستان دخترک و مصاحب میزش را برای تو نقل نکرده است که ...

ولی من در همین جا سخن جوان بیچاره را قطع کردم، اگر چه این عمل من بظاهر ناشی از بیمهری بود برای آنکه طفلك از سرودن داستان انگلیسی بسیار شادان بود و بر خود می بالید. ولی من مسائل مشکل تر در دل داشتم و اندیشه های دیگر بر سر. میگفتم پس از اینقرار میس کمپتون زمان ربع ساعتی در مصاحبت جرجیس می بوده و درعرض همین ربع ساعت بود که من او را در طالار کوچک دیده بودم. اینجا دوجیز است که یکی بادیگری راست نمی آید. ولی باوجود این دوجیز واقعی است که دو شخص که هر دو دارای عقل سالمند شاهد آن بوده اند. حتی همین امروز هم که از این قبیل وقایع نوعی توضیح علمی بدست آورده ام، باز اعتراف می کنم که در آندمزی

است که بطور وضوح مرا متقاعد نمیتواند نمود.

گسترش سفره ناهار مرا از بند اندیشه فرضیه‌های گوناگون آزاد و آسوده ساخت. میس کمپتون بر سر میز طعام چندان خوشحال بنظر نمی‌آمد. ولی فیدورا برای خوشانید او کاری دلپذیر اندیشیده بود. شیشه‌ای از این معجونهای ادویه تند و دهان‌سوز انگلیسی خریده بود که بنا بر اظهار خودش، میس کمپتون به آن علاقه‌ای مفرط داشت. این شیرینکاری ویرا پسند افتاد و چندانکه توانست، خواست در تلخی خویش تغییری بیروز آرد.

جرجیس از فرصت استفاده کرد و از او خواهش کرد: «میس الیزابت، آیا ممکن است که از روی لطف و انفتاد، آن حکایت صبح را برای پدرم باز گوئید که از بس شیرین بود، یقین دارم بسی موجب تفریح و مسرت خاطر وی خواهد گردید.»

میس کمپتون با تحیری که حاکی از صداقتش بود گفت: آقای جرجیس نمیدانم مراد شما چیست؟ من چندان حکایت‌های کوچک انگلیسی می‌شناسم که ....

جرجیس گفت: میس الیزابت بخاطر دارید آن حکایت دختر جوان و همسایه محجوبش را .... بیاد دارید؟ ... موضوع پنییر؟ ....

میس کمپتون می‌جست و می‌اندیشید. آنگاه گفت: «بسیار عذر می‌خواهم هیچ بیاد ندارم» و با آشفتگی تکرار کرد: «باید مرا ببخشید از بسکه حکایت‌های کوچک هست». پس از آن چند حکایت دیگر ذکر کرد.

چون طعام با تمام رسید و همه از اطاق ناهار خوری بیرون رفتیم، جرجیس بهانه‌ای جست که بدست‌اویز آن لحظه‌ای بامیس کمپتون در آنجا تنها ماند.

لحظه‌ای بعد در طالار کوچک را نیمه باز کرد و مرا بخواند:

«پدرجان، دقیقه‌ای وقت داری؟ مرا با تو سخنی گفتنی است.»

پدر باید در همه حال بشنیدن سخن فرزندانش آماده باشد. اگرچه قهوه‌ام سرد میشد و مرا نوشیدن قهوه سرد هیچ خوشایند نباشد، ولی ناچار

بدنبال پسر م باطافش رفتم . جرجیس سخن خود را چنین آغاز کرد :

- پدرجان ، گوش بگفتهٔ من نیک فرا دار . بیگمان خواهی پنداشت که من اندکی جوانم و اندکی دیوانه . ولی چه باید کرد؟ وقتی که آدمی پنداشت کسی را بحد اعلای دوست میدارد ، مشاهدهٔ حال را زمانی دراز لازم نباشد . بیان واقع اینست که میس کمپتون بچشم من بسیار دلریا می نماید . دوست دارم که او را بزنی برگزینم . پندارم که این وصلت او را نیز ناپسند نیاید . او را از مال دنیا جز اندکی بهره نیست و در انگلستان نه شغلی معین و ثابت دارد و نه بستگانی نزدیک . گمان دارم که برغبت بماندن در اینجا تن در دهد . . . لامحاله امروز بامدادان چنین می پنداشتم .

من از مافی الضمیر پسر م بیخبر نبودم ولی خود را بتجاهل زدم و پرسیدم :

آیا هیچ در این باب باوی مذاکره کرده‌ای؟

گفت : آری امروز صبح در باغ آنچه در دل داشتم بر زبان آوردم . او هم گوش میداد و لبخند میزد ، جوابش نه مثبت بود و نه منفی . ولی من بخوبی دریافتم که مثبت بود .

درد اینجاست که اکنون گوئی همه را فراموش کردست . اگر چه میگوید که گفتگوهای مان را خوب بیاد دارد و حتی از سخنان مان هم چندین جمله را بخاطر می آورد ولی من بخوبی درمی یابم که هیچ نمیداند . پنداری که فکرش غایب است و چشمانش متوجه جای دیگرند .

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای ؟

او در میان جمع ودلش جای دیگر است !

از این که بگذریم مسأله‌ای دیگر نیز هست . آن حکایت کوچک ...

پرسیدم : « کدام حکایت؟ »

گفت : حکایت آن دخترک و همسایه اش . البته این امر اهمیتی چندان ندارد . مع هذا امروز صبح هر دو از خنده روده بر شده بودیم و این خندهٔ دو جوانی مان چه لذتی فراوان داشت ! اما لحظه‌ای پیش مرا یقین کامل حاصل شد که او را

اصلا از آن خبری نیست . پدرجان ملتفت میشوی. او را اصلا از آن خبری نیست . آنرا بکلی فراموش کرده . پس در اینصورت . . . . . طفلك دیگر لب فرو بست و خاموش ماند .

دانستم که میخواهد جمله‌ای بیابد برای ادای آنچه من خود از امروز صبح بدان پی برده بودم . پرسیدم : پس در اینصورت چه ؟  
گفت : پس در اینصورت با وحشت و دهشت در اندیشه‌ام که مبادا دوشیزه الیزابت . . . .

در اینجا باز خاموش شد و من دنباله سخنش را گرفتم و جمله اش را چنین تمام کردم: مبادا میس الیزابت مبتلای مرضی عجیب و نامفهوم بوده باشد؟ جرجیس جوابی نداد ولی با اشاره چشمانش رأی مرا تصدیق کرد . من و او هر دو روبروی یکدیگر ساکت و صامت و باوقار ایستاده و اندیشناک بودیم . بعقیده من بی شك ما بین غیبت روحی میس کمپتون و مثنای جسمی او رابطه‌ای بود . این رابطه چه بود ؟ و این بیماری مسری چه نام داشت؟ شاید آنان که بر این علم از ما واقفترند ، جواب آن توانند گفت .  
جرجیس جان ، فرزند دلبندم ، حزم و احتیاط را فرومگذار . بکوش تا به نیروی عقل و خرد ، اندك اندك بدین اندیشه خوی گیری که ترا ازدواج بامیس کمپتون چنانکه تو آرزوداری ممکن نتواند باشد . برتست که خود را بر این تفکر مهیا سازی . بدلیل آنکه بدرستی نمیدانیم که سرانجام کار ما باوی بکجا خواهد کشید؟ عزم من بر اینست که در این باب بادوستمان دکتر هارتل مشورت بکنم و رای او را بخواهم . اوقات پذیرائیش از ساعت يك تا سه بعدازظهر است . هم اکنون بیدرتنگ بیدارش میروم .

جرجیس گفت اگر بر فرض اوهم سر در نیاورد؟  
گفتم در آنصورت چاره ما جز این نخواهد بود که در انتظار بشینیم تا سر نوشت بر چه قرار باشد . ولی ترا باید که بکوشی تا مغلوب ضعف نفس نگردی .

پس از ادای این سخنان قطعی و متقن که لحن لرزانم در حقیقت حاکی

از سستی آنها بود. تکمه‌های بالاپوشم را بستم و چترم را بزیر بازو بر گرفتم و بسوی خانه پزشك شتافتم.

دوست مادکتر مارتل پزشکي است شایسته بموجب آنکه دکتری اطمینان بخش است. سخت‌ترین مبتلایان بیماری را با تبسمی ملایم میتواند امیدوار نماید گوید: «چیزی مهم نیست» درحقیقت مقصود او اینست که برای خودش یعنی آقای دکتر مارتل چیزی مهم نیست. ولی بیمار معنی آنرا دگرگونه درمی‌یابد و با این کلمات امید بخش آرام می‌گیرد و دردش را سبکتر می‌پندارد.

پس از خانمی که پیش از من در اطاق انتظار بود، نوبت من فرارسید و به اطاق مشاوره در آمدم. بادست بزرگ و جسمش با من مصافحه کرد و گفت:

«خوب! آقای مرویل، بازچه پیش آمده؟ لابد نگرانی از روده‌های تان است نه؟ چیزی مهم نیست، چیزی مهم نیست.»

گفتم نه خیر آقای دکتر، امری دیگر در پیش است. مراد از این ملاقات من باشما، این بار، مشورت بیماری با پزشك نیست، بل مشورت دوستی است با مردم دانشمند. پانزده روز است که ما را درخانه .... و سرگذشت میس کمپتون را بتفصیلی که در اوراق پیشین نوشته‌ام براو باز گفتم. دکتر مارتل بادقت و توجه کامل بروایت من گوش داد. چون از گفتن فارغ‌شدم، پیش از آنکه جواب بدهد، لحظه‌ای بینی<sup>۱</sup> درشتش را با دوانگشت انبروار بر گرفت و باندیشه فرورفت. چون نیک بیندیشید، گفت: آقای مرویل راست گویم هر کسی جز شما برای بیان این چنین روایتی باینجا آمده بود، من از روایت او نیمی راهم گوش نمیدادم و بپذیرائی بیماران دیگر می‌پرداختم که مبتلای زکام و سرماخوردگی و آماس پوست ورگ باشند و هر مرضی دیگر از این قبیل که عارضی مردم عادی تواند شد. ولی از آنجائیکه شخصی باهوش و خردمند مانند شما راوی چنین داستانی بهت آور است، بناگزیر مجبورم آنرا تاوقتی راست پندارم که ناراستی آن بر من ثابت و مدلل شود.

سپس برخاست و بجانب کتبخانه اش رفت که در پشت میز محکمه اش سرتاسر

دیوار را می‌پوشانید. چون باز آمد کتابی در دست داشت. گفت: «این کتابی است که در آن از مسائل مختلف روحی بحث میشود. مؤلف کتاب که خود پزشکی است از تئیه شخصیت سخن میراند که آن در بیماران مبتلابه «هینتری» مشاهده شده. اما منبع این روایتها یا از لهستان است و یا از نروژ و کلیهٔ زمان وقوعشان پیش از سال ۱۸۵۰ میلادی است بنا بر این بر حسب تصادفی عجیب تحقیقی واقعی در این باب از حیزامکان بیرون است. راست گویم من شخصاً از این روایتها تاکنون حتی کلمه‌ای را هم باور نداشتم.»

چند ورق از کتاب برگردانید و گفت: «ملاحظه بکنید اینک روایتی که بمشاهدات شما بی‌شبهت نیست: زنی فرانسوی مستخدم در خانواده‌ای روسی متنائی داشت، یعنی گاه بگناه اتفاق می‌افتاد که در آن واحد در مکانهای مختلف دیده میشود. الا اینکه یکی از آن دو جوهر بود و جسم نبود و ممکن میشد از آن عبور کرد بی‌آنکه بمانعی مواجه شد. چنانکه بارها چند تن از شاگردان آنرا بتجزیه رسانیده بودند که هنگام تئیه شخصیت، این معلم را که دوشیزه سازه Sagée نام داشت ضعفی دماغی عارض میشد.

گفتم همین است! درست همین است میس کمپتون عیناً مانند مادموازل سازه در زمانی واحد در مکانهای مختلف دیده میشود. نمیتوانم بگویم که یکی از آن دو جوهری است چه هرگز خود را مجاز ندانستم که دست بروی بزنم، ولی ضعف دماغی در وی بخوبی مشاهده میشود و حتی برخی از حافظه‌اش بکلی از بین می‌رود. هم اکنون پیش از آنکه باینجا بیایم. این فقدان حافظه پیش آمده بود و درست همین اتفاق است که دلیل آمدن من بنزد شما گردید.

دکتر مارتل گفت این امر بنظر من بسی خارق‌العاده بل باور نکردنی می‌آید.

معذک آقای مرویل سعی بکنید و بهانه یا وسیله‌ای بدست آورید که من بتوانم باری با این شخص ملاقات بکنم و اگر در این بین اتفاقی نوین پیش آید، زود مرا بخوانید. فعلاً کاری نکنید که موجب اضطراب و تشویش او گردد و بی‌آنکه از این بابت باوی مذاکره‌ای بکنید. او را باسراحت و

شستشو با آب افشان (دوش) ترغیب نکنید.

سخن کوتاه کنیم! مرا ببخشید چه بیمارانی در اطاق انتظار منتظرند و

باین جهت ناچارم از شما جدا شوم. بخدایمان می‌سپارم به امید دیدار!

گفتگوی من با دکتر مارتل بنقریب کلمه بکلمه بدینصورت بود. لازم دانستم که آنرا در اینجا بیاورم بموجب آنکه این مذاکره واقعه‌های ماسبق را کامابیش توضیح میدهد و روشن می‌نماید.

مسأله‌ای لاینحل که چندی خیال مرا مشغول داشت. این بود که بچه وسیله‌های کمپتون را به استراحت و آب افشانی (دوش) ترغیب نمایم؟ پس از تفکر بسیار، رایم بر این شد که در این باب هیچ اقدامی نکنم بهتر است. الحق راه صلاح نیز همین بود. چه از دو روز باینطرف کارها همه روبراه می‌نماید.

علیهذا میتوانم امیدوار باشم که نگرانیها دیگر بر خیر انجامید و این دفتر که برای نگارش یادداشت‌هایم راجع بر رفتار میس کمپتون تهیه شده بود، حاوی همین اوراق نخستین خواهد بود و بس.

(بقیه این داستان جالب را در شماره بعد مطالعه فرمائید)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی